



# ما کلاغ‌ها بودیم

روایتی از بامداد سرد پاییز

حسینی حسنیار

ما کلاغ‌ها بودیم. از بالای سفیدار کهن‌سال، همه‌چیز را دیدیم. ریشه‌ی این درخت هم‌سین اولین خانه‌ی این شهر است. پدربزرگ‌های ما روی همین شاخه‌ها عروسی‌های شما را قارقار کردند، عزای مرده‌هاتان را هم. ما شناسنامه‌ی این دره‌ایم. بامداد بیستم عقرب بود. هوا هنوز گرگ‌ومیش بود که سایه‌ها از کوه سرازیر شدند. اول فکر کردیم گل‌های بز رم کرده. بعد بوی باروت آمد. بوی باروت را ما خوب می‌شناسیم. بوی گندم سوخته می‌دهد، بوی پر سوخته.

شهر خواب بود. شما آدم‌ها خواب‌تان سنگین است وقتی برف نیامده. در چند ساعت، سایه‌ها توی کوچه‌ها پخش شدند. ما از شاخه‌ی پایین پریدیم شاخه‌ی بالا. از ما کاری بر نمی‌آمد جز دیدن.

شما نمی‌دانستید. ما از بالا دیده بودیم که هفته‌ها بود پشت کوه‌ها آتش روشن می‌کنند. دیده بودیم که نقشه روی خاک می‌کشند. ولی ما کلاغیم، به ما که گوش نمی‌دهید. فحوا‌ی قارقار ما را کی می‌فهمد؟ شهرتان بی‌تفنگ بود. این را هم ما می‌دانستیم. آن سی سرباز و فرمانده‌شان که خودش هم تفنگ را بلد نبود، صبح‌ها کنار جوی آب می‌نشستند و نان خشک تر می‌کردند. ما هم از همان نان‌ها می‌زدیدیم. سربازهای بدی نبودند. فقط سرباز نبودند. تاریخ‌تان جنگ نداشت. به ما چه؟

ما جنگ‌های زیاد دیده‌ایم. دیده‌ایم که دره‌ی بغلی صد سال پیش سوخت. دیده‌ایم که درخت‌هایش هنوز سیاه‌اند. شما می‌گفتید «جنگ برای چه؟» ما می‌خواستیم بگویم «برای هیچ»، ولی شما زبان ما را بلد نبودید.

همان بامداد، سه سرباز جوان را دیدیم. در مسیر ورودی شهر قدم می‌زدند. سایه‌ها دورشان کردند. بعد صدای رگبار. افتادند کنار همان جوی که ما از آن آب می‌خوریم. تا سه روز آب جوی طعم آهن می‌داد. ما دیگر از آن نخوریم. شما آدم‌ها عادت دارید، دوباره خوردید.

خبر که به فرمانده‌تان رسید، کار از کار گذشته بود. فرمانده‌تان اصلاً آنجا نبود. رفته بود پیش شهردار. شهردار مرد درشت‌هیکلی بود که تاریخ می‌نوشت. ما گاهی از پنجره‌ی اتاقش نگاه می‌کردیم. یک کتابچه‌ی سرخ داشت، همیشه تویش چیز می‌نوشت. نمی‌دانستیم روزی همان کتابچه بالای جانش می‌شود.

مهاجم‌ها ریختند توی ساختمان فرماندهی. ساکن شدند. فرمانده‌شان کاغذپاره‌ای نوشت:

«رأس ساعت یک بعدازظهر خود را برسانید.» فرستاد برای شهردار. سه نفرشان آمدند توی حیاط شهرداری پرسه زدند.

در اتاق شهرداری، شهردار بود، دکتر بود، فرمانده‌تان بود، مدیر اداری بود. بخاری چوبی وسط اتاق پل‌پل می‌کرد. شهردار می‌رفت دستش را گرم می‌کرد. سردش نبود. ما سرما را می‌فهمیم. ترسیده بود. شما وقتی می‌ترسید دست‌تان را گرم می‌کنید، ما وقتی می‌ترسیم پر می‌زنیم.

مدیر اداری دود تو. گفت «فتنه زیر پای روحانی است.» ما آن روحانی را دیده بودیم. چند روز پیش سوار اسب از همین راه رفت سمت کوه. تنها نبود. ما دیدیم، شما ندیدید.

بعد سه تفنگدار آمدند به داخل. فرمانده‌تان داد زد: «من می‌دانستم این خائن است!» دیر گفته بود. ما کلاغ‌ها یک چیز را خوب می‌دانیم: وقتی گرگ به گل‌ه زد، چوپان اگر هم داد بزند، گوسفند رفته.

دکتر دست گذاشت روی شانه‌ی فرمانده‌تان. گفت «حرف آخر را دشمن می‌زند.» راست گفت. حرف آخر را همیشه آنی می‌زند که تفنگ دارد. ما که تفنگ نداریم، فقط نوک داریم. با نوک نمی‌شود تاریخ نوشت.

یکی از مهاجم‌ها پرسید «شهردار کیست؟» شهردار چشم از تقویم کهنه‌ی دو سال پیش برداشت. گفت «فرض کن منم.» ما آن تقویم را دوست داشتیم. دو سال بود باد تکانش می‌داد. مهاجم چنان جلو شهردار ایستاد که تقویم پشتش گم شد. کاغذ مچاله را داد دستش.

شهردار خواند و خندید. تلخ خندید. ما تلخی را می‌فهمیم. مثل طعم بادام تلخ است.

دکتر از پنجره بیرون را نگاه کرد. ما را دید روی سفیدار. شاید هم ندید. شهر ساکت بود. شبیه گورستان. ما قارقار کردیم. نه برای شما، برای خودمان. رسم ماست. وقتی مرگ می‌آید، ما خبرش را به هم می‌دهیم. شما پایکوبی می‌کنید سر گور هم. ما فقط قارقار می‌کنیم.

دکتر برگشت گفت:

«شهر شبیه گورستان شده.» فرمانده‌تان هیچ نگفت. در فکر بود. شما آدم‌ها وقتی می‌ترسید، فکر می‌کنید. ما می‌پریم.

بعد پنج نفر دیگر ریختند به داخل. رئیس‌شان گفت «تو دیگر شهردار نیستی.» شهردار گفت «غیر از چهار کرسی مندرس چیزی نداریم.» راست می‌گفت. ما از بالا دیده بودیم. شهرتان خالی بود. فقط جان داشتید، آن را هم آمدند بگیرند.

گفتند «سلاح بدهید.» گشتند جیب‌هاتان را. سلاح فرماندهتان را خواستند. فرماندهتان گفت «فقط به دستور شهردار.» شهردار گفت «بگذار روی میز. معزولی.» فرمانده تعظیم کرد، گذاشت. ما تعجب کردیم. شما برای مردن هم تشریفات دارید. ما راحت می‌میریم. از شاخه می‌افتیم، تمام.

از جیب دکتر پول و چند قرص سفید و نسخه درآوردند. نسخه را نگاه کردند، نفهمیدند. ما هم نمی‌فهمیم خط شما را. ما جای پنجه روی خاک را می‌خوانیم.

بعد چشم‌شان افتاد به کتابچه‌ی سرخ. برش داشتند. ورق زدند. نوشته بود «تاریخ شهر.» پرسیدند «این چیست؟» شهردار گفت «تاریخ می‌نویسم.» خندیدند. گفتند «دیگر لازم ندارید. ما می‌نویسیم.»

شهردار گفت «شما فقط چند صفحه‌ی سیاه می‌نویسید. حقیقت این است که این شهر مال ماست.»  
ما خنده‌مان گرفت. قارقار کردیم. شما نشنیدید. تاریخ را نه شما می‌نویسید، نه آنها. تاریخ را باد می‌نویسد روی خاک. باران می‌آید، می‌شورد. فقط جای زخمش می‌ماند. مثل جای زخم این دره.

بعد روحانی را آوردند. لاغر بود، ریش مائش‌وبرنجی داشت. تعظیم کرد. شهردار گفت «باورم نمی‌شود خائن باشی.» روحانی گفت «واجب بود.» فرمانده‌شان گفت «آفرین. مکافات می‌بینی.» ازش پرسیدند «چقدر سلاح هست؟» گفت «پنجاه میل.»

دروغ گفت. ما شمرده بودیم. سی تا هم نبود. نصفه‌شان هم با سربازها رفته بود. ولی مگر فرق می‌کرد؟ شما برای عدد می‌میرید، نه برای حقیقت.

دعوا بالا گرفت. شهردار داد زد. بیرون تیر در رفت. فرمانده‌شان دوید بیرون. سربازهای شما دو نفرشان را زده بودند. بعد همه‌تان را زدند. پنج سرباز و یک افسر. بعد برگشتند تو.

گفتند «همکاری کنید. جوان‌هاتان را بدهید قاچاق ببرند.» شهردار داد زد «مردم ما تن به رذالت نمی‌دهند.» گفتند «به زور وادار می‌کنیم. ما فاتحیم.»

باز تیر در رفت. این بار از بیرون. فرمانده معزول‌تان بود. چندتا‌شان را زد. بعد ریختند سرش. زدندش. آمدند تو. شهردار را زدند. دکتر را هم.

در یک چشم‌به‌هم‌زدن، افتادند. خون‌شان چکید روی همان چوب‌های کف اتاق که ما از لای پنجره دیده بودیم. بخاری هنوز پلق‌پلق می‌کرد. آبدانش جوش می‌زد.

ما ماندیم.

ما کلاغ‌ها بودیم.

حالا هم هستیم. روی همین سفیدار. شما رفتید. آنها هم رفتند. فاتح و مغلوب، هر دو رفتنی‌اند. باد آمد، کاغذپاره‌ها را برد. باران آمد، خون را شست. فقط تقویم دو سال پیش هنوز روی دیوار است، پاره‌پوره.

گاهی بچه‌ای از پایین رد می‌شود. سنگ برمی‌دارد، به ما می‌زند. ما پر می‌کشیم، می‌رویم شاخه‌ی بالاتر. عادت داریم.

شما به هم سنگ زدید. به ما هم. فرقت این است که ما بلدیم بپریم. شما بلد نبودید.

ما دیدیم.

ما بودیم.

و می‌مانیم.

همین.